

زندگانی سلیتیس

مقدمه ، بقلم «پیر لوئیس»

بیلیتیس در آغاز قرن ششم پیش از میلاد مسیح در يك دهكده كوهستانی مشرق پامفیلی بدنيا آمد . این منطقه كه اکنون قسمت غربی ترکیه بشمار میرود آن زمان جزء خاك یونان بود . پامفیلی ناحیه ایست پوشیده از جنگلهای انبوه كه رشته عظیم كوهستانهای تاوروس پیوسته بر آن سایه میافكند و بدان قیافه ای غم انگیز میبخشد . در این ناحیه همه جا چشمه های فراوان از دل تخته سنگها بدر میآید و جایجا در ارتفاعات كوهستانی آب شیرین چشمه ها با آبهای شور دریاچه های نمك درمی آمیزد . دره های این كوهستان ها همیشه آرام و خاموش است و گذشت سال و ماه را درین خاموشی و آرامش اثری نیست .

پدر بیلیتیس یونانی و مادرش فنیقی بودند . ظاهراً پدر او پیش از آنكه دخترش بسن رشد رسد دیده از جهان فرو بسته بود ، زیرا وی هیچ جا در خاطرات كودکی خود نامی از پدرش نمیرد . شاید هم پدر او پیش از آنكه دخترش زندگی را آغاز كند دنیا را وداع گفته بود ، و این نظر مخصوصاً از اینجا تقویت میشود كه بیلیتیس نامی فنیقی است در صورتیكه اگر پدر او هنگام نامگزایش زنده بود حتماً نامی یونانی بروی او مینهاد . بیلیتیس در این سرزمین آرام و خاموش ، در كنار مادر و خواهرانش بزرگ شد . در دهكده آنها خانواده های دیگر میزیستند كه

طبعاً دختران جوانشان با بیلیتیس دوست همبازی بودند و بزرگترین تفریح همه آنها تماشای چرای گوسپندانی بود که شبانان بدامنه های پر جنگل و علف تاروس می‌وردند .

بامدادان هنگامیکه بانگ خروس برمیخاست ، بیلیتیس بیدار میشد . نخست خود را می‌شست و سپس بطویله میرفت تا گاوها و گوسفندها را برای آب دادن ببرد و شیرشان را بدوشد . در عرض روز ، اگر باران میبارید در خانه محقر خودشان برشتهن پشم می‌پرداخت و اگر هوا خوب بود بسوی جنگل و چمن میدوید و با همسالان خویش سرگرم بازیهای گوناگونی میشد که بسیاری از آنها را در ترانه های خویش شرح داده است .

بیلیتیس از اول نسبت به «پریهای جنگل» که آن زمان همه بوجدشان اعتقاد داشتند علاقه و احترام خاص داشت . حتی گاه در ترانه های خود با آنها سخن میگفت ، ولی همیشه متأسف بود که نتوانسته است این پریان را بچشم ببیند .

دوران دوشیزگی وی با عشقی پایان یافت که با آنکه در ترانه های خود از آن بسیار سخن گفته چندان اطلاعی از آن در دست ما نیست .

بیلیتیس تا وقتی که بدین عشق دلخوش بود بیاد آن نغمه سرائی کرد ، و موقعی که به زوال عشق نخستین پی برد دیگر سخنی از آن نگفت . بدینجهت جز وصف نیمه اول این عشق در ترانه های او چیزی درین باره نمیتوان یافت .

چندی بعد وی کودکی بیجهان آورد ، ولی زود او را بحال خود رها کرد و بالاخره بعللی که بر ما مجهول است «پامفیلی» زادگاه خود را ترك گفت و دیگر هرگز بدان پای ننهاده .

اندکی بعد خبر او را در «میتیلن» میتوان یافت . بیلیتیس از راه دریا از کرانه های زیبای آسیای صغیر بدین جزیره آمده بود . درین هنگام طبق حدسی که «هایم» با تحقیق در جریان زندگانی او ، مخصوصاً از روی يك قطعه شعر بیلیتیس درباره مرگ «پیتاکوس» زده ، وی بیش از شانزده سال نداشته است .

آن زمان لسبوس مرکز دنیا بود . درنیمه راه میان آتیک زیبا و لیدی پرشکوه ، این جزیره با پایتخت معروف خود «میتیلن» کعبه اهل دل بشمار میرفت . «میتیلن» شهری بود از «آتن» با ذوق تر و از «سارد» فاسدتر . این شهر روی شبه جزیره کوچکی در برابر کرانه های آسیا برپا شده و دریای لاجوردین آنرا از سه سو دربر گرفته بود .

کوچه های میتیلن همیشه پر از رهگذر بود و در آنها پیوسته جامه های رنگارنگ ابریشمین و پیراهنهای ارغوانی و لباسهای بدن نما و دامهنای بسیار دراز موج میزد . زنان گوشواره های بزرگ زرین با مروارید های ناسفته در گوش و دستبند های ضخیم سیمین با نقش و

نگارهای درشت بردست داشتند. مردان نیز غالباً گیسوان خویش را با روغنهای کمیاب و معطر می‌آلودند و براق میکردند. زنان یونانی ساقهای برهنه داشتند و میچ پایشان با حلقه‌های فلزی شبیه ماری پیچ خورده زینت شده بود که هنگام راه رفتن به پاشنه‌ها میخورد و صدا میکرد. ولی زنان آسیائی کفشهای ساقه‌دار بپا میکردند که غالباً بر ساقه آنها نقش و نگارهای زیبا دیده میشد. مردم دسته دسته برابر دکانها گرد می‌آمدند و بتماشای فرشهای رنگین و جامه‌های زربفت و قطعات عنبر و عاج که از مشرق زمین آمده بود میپرداختند.

ولی در میتیلان رفت و آمد و همچنان مخصوص روز نبود، زیرا مخصوصاً در هنگام شب بود که زندگانی پرهیجان‌تر و بانشاط‌تری آغاز میشد. در هر ساعت از شب، هر رهگذری در کوچه‌های این شهر میتوانست از درون خانه‌ها آهنگهای طرب‌انگیز موسیقی و صدای خنده‌های زنان و پایکوبی رقصان را بشنود. «پیتاکوس» که میخواست اندکی جلو این عنان گسیختگی را بگیرد، قانونی وضع کرد که بموجب آن دخترکان خیلی جوان رامشگر حق شرکت در بزمهای شبانه را نداشتند. ولی این قانون نیز، مثل هر قانونی که خلاف سلیقه عمومی وضع شود بجای جلوگیری از فساد، فساد را بصورت «محرمانه» درآورد.

اندک اندک تحول بزرگی در رسوم و آداب روی داد. شوهران شبها تا بامدادان سرگرم باده‌گساری و خوشگذرانی و تماشای رقص دختران زیبا بودند، و ناچار زنان برای رفع تنهایی شبهای دراز خود گرد هم آمدند و تسلی خویش را میان خود جستجو کردند؛ از اینجا بود که تدریجاً رسم شگفت‌انگیز و معروف «عشقهای زنانه» پدید آمد و نوع معاشقه ظریفانه و خاصی که از همان روزگار دیرین «عشق لسی» (مشتق از نام جزیره لسبوس) لقب گرفت رواج یافت.

آن زمان «سافو» خیلی زیبا بود. بیلیتیس این ملکه زیبای دلها را درین جزیره شناخت و حتی شبی را در کنار او گذرانید، و از او بنام «سافا» (نام یونانی سافو) یاد کرد. بیشک همین زن هنرمند موسیقی‌دان شاعر و جمال پرست بود که به مسافر تازه وارد رازشعرگفتن آموخت و بدین ترتیب بیلیتیس توانست قطعات زیبایی را که با یاد عزیزترین خاطرات او آمیخته بود بسراید و برای آیندگان بیادگار بگذارد. بدبختانه بیلیتیس درباره این زن زیبای دور کهن که با همه شهرت هنوز ماجرای زندگانش خوب روشن نیست سخن نمیگوید و از این حیث جای تأسف بسیار است، زیرا هر کلمه او ممکن بود اطلاع گرانبهائی درباره زن مشهوری که آئین «سافیسیم» یا عشق زنان را رواج داد بدست ما دهد. در عوض بیلیتیس بکرات از دختر جوانی که همسال او بوده و «مناسیدیکا» نام داشته است یاد میکند، زیرا این دختر معشوقه او بوده. «سافو» نیز طی یکی از اشعار زیبای خویش ازین دختر نام برده و «حسن و ملاحظت» او را ستوده است.

عشق بیلیتیس و «مناسیدیکا» ده سال بطول انجامید ، زیرا غالباً عشقهای بی‌دلیل عمری زیادتر دارند . ولی چنانکه اشعار بیلیتیس نشان میدهد آخر الامر حسادت فراوان بیلیتیس رشته این محبت را گسست و مناسیدیکا دل ازو برگرفت . درین هنگام بود که بیلیتیس دریافت که دیگر «میتیلن» جز خاطرات دردناک چیزی برای او ندارد ، لاجرم باردیگر راه سفر گرفت و این مرتبه آهنگ جزیره «قبرس» کرد که جزیره‌ای نیمه فنیقی بود و از این حیث با «پامفیلی» مولد او شباهت داشت . شباهت این جزیره با زاد و بوم او وی را غالباً بیاد «پامفیلی» انداخت و این نکته در اشعارش خوب منعکس است .

در قبرس ، بیلیتیس باردیگر مرحله تازه‌ای در زندگی آغاز کرد . شاید بدون توجه با اهمیت مقام عشق و تقدس آن در نزد ملل باستانی مخصوصاً در یونان کهن نتوان واقعاً این مرحله از زندگی بیلیتیس را چنانکه بوده توجیه کرد و شناخت . در یونان کهن «زنان عشق فروش» بخلاف دوران کنونی ما زنانه بدنام و مطرود جامعه نبودند و چون «زهره» الهه عشق و زیبایی آنانرا زیبا آفریده بود پاس این لطف را چنین داشته بودند که زندگی خویش را وقف خدمت الهه عشق کنند و زیبایی خود را چنانکه زهره میخواست در اختیار همه گذارند . آن زمان همه مردم این سرزمین «خدمتگزاران زهره» را که زنانه زیبا و هنرمند و شاعر و موسیقی‌دان و فلسفه شناس بودند احترامی فراوان می‌نهادند . این ماجرا در روزگاری میگذشت که «زیبائی» مافوق همه چیز بود ، و دیدار يك «جمال برهنه» مایه شرم دروغین یا خنده استهزا نمیشد .

باید اعتراف کنی که ترجمه ترانه های بیلیتیس مرا قلباً بدو علاقمند کرده است . جای تأسف است که معاصرین وی و تاریخ نویسان باستانی چیز زیادی درباره او نگفته‌اند ، یا لاقلاً چیز زیادی برای ما باقی نمانده است در عوض خود بیلیتیس در دفتر زندگانی خویش که غالب فصول آن با اخلاق امروزی ما سازگار نمی‌آید ، از خود سخن بسیار گفته است . از این اشعار دلپذیر و ساده او خوب معلوم میشود که وی تا آخر عمر پندار مذهبی خویش وفادار بوده و تا وقتیکه «الهه عشق» جوانی و زیبایی او را حفظ کرده او نیز دم از ستایش وی فرو نبسته است . آنروز هم که احساس کرده که محبوب مردم نیست بخدای عشق اعتراض نکرده ، تنها خود دم از سخن فرو بسته و شعر گفتن را فراموش کرده است . با این همه يك نکته را نباید از یاد برد . قسمت اول اشعار او یعنی آنها که از زندگانی وی در «پامفیلی» حکایت میکند ، بقدری زیبا است که گمان نمی‌رود در همان زمان کودکی و جوانی او در پامفیلی سروده شده باشد ، زیرا خیلی مشکل است دختر كوچك گوسفند چرانی در کوهستانهای خاموش پامفیلی توانسته باشد راز شعر گفتن و قافیه پرداختن را بدین خوبی بیاموزد . آنچه بنظر منطقی تر می‌آید این است که بیلیتیس در هنگام پیری بیاد روزگاران کودکی زمزمه ساز کرده و در تنهائی

ترانه‌های بیلیتیس

خاطرات گذشته را بصورت شعر درآورده است. درباره این دوران پیری او هیچ خبری در دست ما نیست، حتی معلوم نیست وی در چه سنی مرده و پیش از مرگ چه میکرده است.

گور او چندی پیش بدست «گ. هایم» در «پالئولیمیسو» نزدیک يك جاده قدیمی که با ویرانه‌های باستانی «آماتوتنه» چندان فاصله ندارد کشف شد. این ویرانه‌ها از سی سال پیش تقریباً بکلی از میان رفته و شاید سنگ‌های خانه‌ای که روزگاری مسکن بیلیتیس بود اکنون برای فرش کردن اسکله «پرت سعید» بکار رفته باشد. ولی خوشبختانه گور بیلیتیس بشیوه فنیقی زیرزمین ساخته شده و این باعث شده بود که در طول بیست و چهار قرن حتی از دستبرد دزدان غنائم نیز مصون ماند.

«هایم» و همراهانش از چاهی باریک که از سنگ و خاک انباشته بود بدین دخمه زیرزمینی راه یافتند و درته چاه به دری تیغه شده برخوردند که ناگزیر آنرا خراب کردند. آنگاه بدرون محوطه نسبتاً وسیعی پا نهادند که سقفی کوتاه داشت و چهاردیوار آن پوشیده از سنگهای تراشیده سیاهی بود که ترانه‌های بیلیتیس با حروف درشت و خطی کودکانه بر روی آنها نقش بسته بود. فقط سه قطعه از این اشعار بر روی سنگ گور او نوشته شده بود که ما آنها را جداگانه نقل کرده‌ایم.

در این فضای خاموش زیرزمینی بود که معشوقه «مناسیدیکا» در درون تابوت بزرگی از گل پخته آرمیده بود. در روی تابوت او مجسمه ساز ظریفی صورتش را بر روی گل نقش زده بود، و این صورت چنان با روح بود که گوئی هنوز صاحب آن زنده بود. گیسوان وی برنگ سیاه نقاشی شده و مژگانش با قلم باریک ترسیم گشته بود و برلبانش لیخندی مرموز و ملایم دیده میشد که بی‌اختیار بینندگان را بخود جلب میکرد، ولی هیچکدام از بینندگان هرگز نتوانستند راز این لبان پر گوشت ظریف و نرم و خوش ترکیب را که گوئی یکدیگر را عاشقانه در بر گرفته بودند واقعاً تشریح کنند.

وقتیکه تابوت را گشودند بیلیتیس درست بهمان صورت که بیست و چهار قرن پیش دست پارسائی او را در آنجا نهاده بود بنظر حاضرین رسید. چندین گوی عطر پیرامون وی بود که محتوی یکی از آنها هنوز باقیمانده بود. آئینه نقره صیقلی که بارها بیلیتیس خود را در آن نگریسته بود و سرمه کش باریکی که وی سالها مژگان سیاهش را با آن آراسته بود کنار دستش دیده میشد. يك مجسمه برهنه کوچک «آستارته» نیز این اندام زیبا را که در درون جامه‌ای سپید پنهان شده و با همه زبورهای سیمین و زرین دوران حیاتش آراسته بود پاسبانی میکرد.

ولی این هیكل خفته که در طول بیست و چهار قرن بحال خود مانده بود مثل همه مومیائیها با نخستین تماس انگشتان «هایم» به صورت مшти خاک درآمد و فرو ریخت و از آن کسی که شاید روزی زیباترین دلبر سیاه چشم یونان بشمار میرفت جز ذرات غباری باقی نماند.

پیرلویس - ۱۸۹۴

1. The first part of the document is a list of names and titles.

2. The second part is a list of dates and times.

3. The third part is a list of locations and addresses.

1. The first part of the document is a list of names and titles.

کتاب اول

سرزمین پریشان

درخت

برهنه شدم تا از درختی بالا روم . پوست نرم و
نمناك درخت بر ساقهای عریانم بوسه زد ، ولی من پا بر سر
شاخه ها نهادم و از آنها بالا رفتم .
بالای درخت ، زیر برگها نشستم تا از گرما در
امان مانم . پاهایم را از شاخه آویختم و در هوا تکان دادم .
چون پیش از آن باران آمده بود ، از روی برگها
قطره های باران بر تنم ریخت . دستهایم از خزه سبز و
انگشتان پایم ، از گلھائی که لگد کرده بودم گلگون شده
بود .

هنگامی که باد از میان شاخ و برگ درخت
میگذشت ، پنداشتم درخت هم مثل من موجود زنده‌ای
است . آنوقت پاهایم را بیشتر بهم فشردم و لبان نیم گشوده‌ام
را برشاخه آن نهادم .

آواز شبانان

باید آوازی شبانی بخوانم تا خدای بادهای
تابستان را با خویش بر سر مهر آرم ، زیرا مدتی است بر من
وسلنیس که در زیر شاخه های لرزان درخت زیتون شبانی
گوسپندان خود می‌کنیم نسیمی نوزیده است .

سلنیس بر روی چمن خفته است . گاه گاه برمیخیزد
و بدین سو و آنسو میدود تا جیرجیر کی را شکار کند یا
گلی را بچیند ، یا چهره خویش را در آب خنک جویبار
بشوید .

اما من حال آن را که از جای برخیزم ندارم . در
همینجا که نشسته‌ام از پشت گوسفندان سپید پشم میچینم تا
آنها با دوك خود بریسم . در آسمان گاه پرنده‌ای می‌آید
و چرخ زنان ناپدید میشود .

چقدر روز آهسته میگذرد ! حالا کم کم سایه
برگشته . ناچار باید جای سبد گل و سبوی شیر را عوض
کنم . باید آوازی شبانی بخوانم تا خدای بادهای تابستان
را با خود بر سر مهر آرم .

پند ماورانه

مادرم هر شب مرا در تاریکی می‌شوید و در روشنائی
جامه برتن میکند ، و در نور چراغ گیسوانم را می‌آراید .
اما اگر بخواهم مهتاب شب از خانه بیرون روم ، کمر بندم
را تنگتر می‌فشارد و گرهی سخت‌تر بدان میزند .

میگوید : «تنها با دوشیزگان بازی کن و جز با
بچه های کوچک مرقص . از پنجره به بیرون نگاه مکن .
از سخنان پسران جوان پرهیز و گوش بپند بیوه زنان مده .
یکشب مردی خواهد آمد و ترا برای همیشه از
این‌خانه خواهد برد . آنشب خوانندگان برای شما آواز
خواهند خواند و نی‌زنان نواهای عاشقانه در نی خواهند
نواخت .

فراموش مکن که مردان همیشه می‌خواهند
نخستین محبوب زن خویش باشند» .

پالای برهنه

گیسوان سیاهم تا کمر فروریخته . جامه‌ای از
پشم سپید برتن دارم و پاها را برهنه کرده‌ام تا در نور
خورشید گندمگون شوند .

اگر ساکن شهری بودم ، بیگمان زیورهای زرین
و جامه زرین و کفشهای سیمین داشتم . اما اکنون تنها
پوشش پاها را برهنه من گرد و غبار زمین است .

«پسوفیس» کوچولو ، مرا کنار چشمه ببر و
پاهایم را بشوی . اندکی نیز زیتون و دانه‌ای چند بنفشه
بر آنها بفشار تا هم نرم و هم معطر شوند .
امروز کنیز من باش . همه‌جا بامن بیا و هرچه
میگویم بکن . درعوض وقتیکه شب شود از باغ مادرم
میوه خواهم چید و برای مادرت خواهم فرستاد .

پیر مرد و پریان

در دامنه کوهستان پیرمردی نایبنا خانه دارد .
پیش از این وی جوانی زیبا بود و چشمانی تیزبین داشت .
یکروز دزدانه پریان برهنه نگریست و کورشد . از آن
پس تنها بیاد گذشته زندگی میکند .

از او پرسیدم : «راستی پریان را بچشم دیدی؟»
گفت : آری ! همه را دیدم که درمیان برکه سبز بدور هم
حلقه زده بودند و آب تنها تا زانوانشان میرسید . گیسوان
پیشانان بر روی شانها ریخته و نیمی از سینه های
سیمینشانرا فروپوشیده بود. ناخنهایشان چون بال پروانه‌ها
شفاف و پستانهایشان همچو غنچه های نوشکفته گرد و
سخت بود .

با خنده دست در زیر آب میبردند تا از گلدانی
ناپیدا گل‌های نیلوفر آبی بیرون کشند ، و با هر حرکت
آنان برگرد رانهای سپیدشان حلقه های تازه‌ای از آب
موج میزد .

ترانه

« - کوچولو ، چرا تنها نشسته‌ای ؟ - می بینی ،
 دارم نخ از کلاف باز میکنم - حیف ، حیف ، چرا نمی‌آئی
 با ما برقصی ؟ - آخر خیلی غصه دارم . خیلی غصه دارم .
 - کوچولو ، چرا تنها نشسته‌ای ؟ - می بینی ،
 دارم نی میتراشم تا با آن آهنگ عزا بنوازند - حیف ، حیف ،
 مگر چطور شده ؟ - نمیتوانم بگویم . نمیتوانم بگویم .
 - کوچولو ، چرا تنها نشسته‌ای ؟ - می بینی ،
 دارم دانه های زیتون را میفشارم تا برای سنگ گورروغن
 فراهم کنم . - حیف ، حیف ، مگر که مرده ؟ - چطور
 میپرسی ؟ چطور میپرسی ؟
 - کوچولو ، چرا تنها نشسته‌ای ؟ - اوه ، آخر
 او بدریا افتاد و مرد ... - حیف ، حیف ، چطور شد که
 افتاد ؟ - از روی اسب سفید افتاد . از روی اسب سفید
 افتاد . »

هگذر

شامگاهان بردر خانه نشسته بودم . جوانی گذشت
 و بمن نگریست ، ولی من روی از او برتافتم . بامن حرف
 زد ، جوابش ندادم .
 خواست نزدیک من شود . خود را به دیوار چسباندم
 تا اگر قدمی پیش آید گونه اش را با چنگال بخراشم .
 چون چنین دید کمی واپس رفت و لبخندی زد .
 خواب است .

آنگاه در دست خود بسوی من دمید و گفت : «این بوسه را بگیر» . فریاد زدم و گریستم چندانکه مادرم هراسان از خانه بیرون دوید .
پنداشته بود که مرا کژدم گزیده است . گریه‌کنان گفتم : «آخر او مرا بوسید ...»
آنوقت مادرم نیز بر گونه‌هایم بوسه‌ای نهاد و در آغوشم گرفت و بخانه‌ام برد .

بیداری

مدتی است خورشید سر برزده‌است . میبایست از بستر برخاسته باشم ، ولی خواب بامدادان گوارا و گرمی بستر دلپذیر است . دلم می‌خواهد ساعتی دیگر در بستر گرم خویش باقی بمانم .

اما باید هم‌اکنون از بستر بیرون آیم . اول به طویله روم تا بزها را علف دهم ، سپس از چاه آب بکشم و خود نیز همراه بزها جرعه‌ای از آن بنوشم . آنگاه گوسپندان را با طناب ببندم و از پستانهای گرمشان شیر بدوشم ، و اگر بزهای نر حسد نوزند لب برپستان آنها نهم و اندکی از شیرشان را بمکم .

مگر خدای خدایان از پستان بز ماده شیر ننوشید؟ من نیز چون او خواهم کرد . اما هنوز زود است ، زیرا امروز آفتاب بی‌وقت بیرون آمده است . مادرم نیز هنوز بیدار نشده است تا با من تندی کند .

باران

باران ملایم همه جا را نمناک کرده است . هنوز هم اندکی میبارد . چطور است کمی زیر درخت ها گردش کنم ؟ ولی باید کفش هایم را بدرآرم تا گل آلوده نشوند . باران بهار چه دلپذیر است ! شاخه های درختان و شکوفه های سپید چنان عطر آگینند که از بویشان گیج شده ام . در نور خورشید پوست لطیف درخت ها میدرخشد . اوه ! چقدر گل روی زمین ریخته است ! مبادا آنها را لگد کنید ! آخر اگر این همه شکوفه گل آلوده شوند زنبور های عسل چه خواهند کرد ؟

کرمها نیز سراز خاک بر آورده اند و در میان گودالهای پر آب برای خود گذرگاهی میجویند . باید با احتیاط راه روم ، مبادا کرمها را لگد کنم یا خواب آن سوسمار طلائی را که در گوشه ای آرمیده است برهم زنم .

دشت گل

پریان جنگل ، امروز بیدار شما آمده ام . چرا روی ازمن نهان میکنید ؟ آخر لختی بکمکم آئید ، زیرا از بس گل چیده ام خسته شده ام .

میخواهم یکی از درختان جنگل را برگزینم و گیسوان سبز رنگش را با زیباترین گل سرخی که چیده ام بیارایم .

ببینید : آنقدر گل چیده‌ام که اگر آنها را دسته
نکنید بار خود را بخانه نمیتوانم برد . از قبول خواهش من
سر بازمنید ، و گرنه :
دیروز یکی از شما را که گیسوان طلائی دارد
در آغوش یکی از دیوان جنگل خفته دیدم . امروز نامش
را بر سر هر کوی و برزن فاش خواهیم کرد .

ناشکیبائی

گریان در آغوش افتادم ، و پیش از آنکه از
غم دل یارای سخن داشته باشم ، دیری اشک سوزان از دو
دیده فروریختم .

بدو گفتم : « افسوس ! من دختر کی کوچک بیش
نیستم . جوانان از کنارم میگذرند و بمن نگاهی نمیکند .
آخر کی من نیز چون تو سینه‌ای برجسته خواهم داشت تا
پیراهنم بر روی آن چین بخورد و نگاههای آزمند را
بسوی خویش بخواند ؟

حالا اگر جامه‌ام از تن بلغزد هیچکس مشتاقانه
بمن نمینگرد . اگر گلی از گیسوانم بر زمین افتد کسی
برای برداشتنش خم نمیشود . هیچکس بمن نمیگوید که
اگر بدیگری بوسه دهی ترا خواهم کشت .

بمهربانی گفت : « بیلیتیس کوچولو ، بیهوده
چون گربه‌ای که چنگال بسوی ماه دراز کند بیتابی مکن .
بیجهت چنین ناشکیبا مباش . فراموش مکن که دختران

هرچه شتابزده‌تر باشند دیرتر مردان را شکار خواهند کرد.»

سخنش

پرستوی زیبای جزیرهٔ عشق، با ما نغمهٔ مستانه ساز کن، زیرا ما بنام هوسهای نورسیدهٔ خود جشن گرفته‌ایم. ببین: همچنانکه بهار زیبا سربرزده، ما نیز دورانی تازه در زندگانی خود آغاز کرده‌ایم. گاه در اینجا گرد هم می‌آئیم تا گیسوان بلند و سینه‌های نیم برجستهٔ خویش را در برابر هم نهیم. دیروز من و «ملائتو» در این باره گفتگو داشتیم. او سینهٔ خود را که یکماهه برآمده بود بمن نشان داد و مرا «بچهٔ کوچولو» خواند.

چون هیچ مردی در آن تردیکی نبود جملگی جامه از تن بر گرفتیم، آنوقت همه دیدند که بجز دوستان او، همه چیز من برتر و هوس‌انگیزتر از اوست. پرستو زیبای جزیرهٔ عشق، با ما نغمهٔ مستانه ساز کن، زیرا ما بنام هوسهای نورسیدهٔ خود جشن گرفته‌ایم.

جویبار جنگل

در جویبار جنگل آب تنی کردم. یقیناً پریان از من ترسیدند، زیرا هیچکدام بمن رونشان ندادند. گمان دارم که بدیدنم در زیر آبها پنهان شدند.

اما من میخواستم آنها را ببینم . چندین بار صدایشان کردم ؛ جوابم ندادند . برای اینکه از من نترسند ، گیسوانم را مانند آنان با گل‌های زنبق و شب‌بو آراستم و در پشت سر حلقه کردم . شاخهٔ علفی را نیز از کنار جوی چیدم و از آن کمر بندی ساختم . برای اینکه خودم کمر بند را ببینم دوستانم را با دست فشردم و سر بجلو خم کردم .

فریاد زدم : « پریان ، پریان ، با من بازی کنید » .

اما پریان همیشه ناپیدا شدند . شاید هم برای بازی با من بنزد آمدند ، ولی من آنها را ندیدم .

پریان نكودل

همینکه گرمای آفتاب فرو نشیند ، به کنار رودخانه خواهیم رفت تا با هم بازی کنیم و میوه‌ها و گل‌ها را از دست یکدیگر بر باییم .

بکنار رودخانه خواهیم رفت تا دست در دست هم نهیم و دامن‌های یکدیگر را بگیریم و جمع خویش را بصورت گردن بندی موج یا حلقه‌ای از گل در آوریم .

پریان کشتزار ، بما عسل دهید . پریان جویبار ، ما را همراه خویش به شناوری برید . پریان جنگل ، سایه دلپذیر را بر بدنهای عرق کردهٔ ما بگسترانید .

ما نیز در عوض ، ای پریان نكودل ، بشما نه شراب آلوده ، بلکه روغن زیتون و شیر و گوسپندان خمیده شاخ ارمغان خواهیم داد .

انگشتی

مسافرانی که از «سارد» می‌آیند سخن از زیورهای
می‌گویند که از فرق سر تا نوک پاهای عطر آلوده زنان
«لیدی» با آنها آراسته شده است .

دختران سرزمین من گردن‌بند و الگوئی ندارند.
تنها زیور آنان انگشتی سیمین کوچکی است که بر آن
نشان سه گوش الهه عشق نقش بسته است .

اگر نگین انگشتی را به بیرون چرخانده باشند،
بزبان حال می‌گویند : «هنوز دل ما آزاد است» ، و اگر
نگین را بدرون برده باشند ، می‌خواهند بگویند : «دل بدام
افتاده است» .

مردان این گفته را باور میکنند ، اما زنان هرگز
فریب آنرا نمی‌خورند . من خود نیز بسوی نگین هیچ
انگشتی نمینگرم ، زیرا نیک میدانم که دل هر دختری
همواره آماده شکار شدن است .

رقص در کتاب

شبانگاه، دختران زیبای سیاه چشم بر روی علفهای
نرم برقص برخاستند . از هردو تایی آنها یکی نقش معشوقه
و دیگری نقش عاشق را داشت .

دوشیزگان گفتند : «بما دست درازی مکنید» ،
و چهره خویش را با زرم با دو دست پوشیدند . زیرا درختی

زیبا نوائی عاشقانه درنی مینواخت .
آنهائیکه نقش پسران جوان داشتند ، پاسخ دادند:
«خودتان از پی ما خواهید آمد» . همه جامه خویش را
همچون مردان برتن فشرده بودند و با بی‌اعتنائی
میرقصیدند .
ناگهان جمله درآمیختند ، و هر یک از آنان
دختری را که در برابر خود داشت بسوی خویش کشید و
برلبانش بوسه‌ای نهاد .

بچه‌ها

جویبار تقریباً خشک شده ؛ گیاهان پژمرده در
میان لجن‌ها جان میدهند . هوا سوزان است ، اما دور
ازین جا ، جویباری با آب زلال خود از روی تخته سنگها
میگذرد .
بچه‌های کوچک و برهنه ، از صبح تا شب در کنار
این جویبار بازی میکنند ، اما آب آنقدر کم است که جز
تا مچ پاهایشان را نمی‌گیرد .
با این همه ، این بچه‌ها در میان آب میدوند و
گاهی روی سنگها سر میخورند ، و خنده‌کنان آب به سرو
روی دخترکان میپاشند .
هر وقت نیز که دسته‌ای از بازرگانان از آنجا
بگذرد و گاوان سپید درشت اندام را برای آب خوردن
کنار جوی نگهدارد ، این بچه‌ها دست بر پشت مینهند و
با دقت حیوانات تنومند مینگردند .

قصه

بچه های کوچولو همه مرا دوست دارند ، و هر وقت از کنارشان میگذرم بسوی من میدوند تا خود را از جامه ام بیاویزند و پاهایم را در دست های كوچك خویش گیرند .

اگر دسته های گل چیده باشند ، همه را بمن میدهند . اگر پروانه ای گرفته باشند در دست من می-گذارند . اگر هم هیچ نداشته باشند ، سرپایم را نوازش میکنند و برزمینم مینشانند .

آنگاه گونه های مرا میبوسند و سرهای کوچکشان را بر روی سینه ام میگذارند و معصومانه بمن مینگرند . من معنی این نگاه آنانرا خوب میفهمم .

میگویند: «بیلیتیس» عزیز، ببین : ماهمه بچه های خوبی هستیم . تو هم قصه «پرسئوس» یا داستان مرگ «هله» کوچولو را دوباره برایمان بگو» .

دوست شوهر گروه

مادران ما همسال بودند ، ولی اکنون او که گرامی ترین دوستان من است شوهر کرده است . هنوز گلھائی که بر سر راهش افشانده و مشعلھائی که پیش پایش افروخته بودند در جاده باقی است .

از خانه عروس باز میگردم . کنار مادرم راه میروم ، اما با او سخن نمیگویم ، زیرا در فکر هستم . در

فکر اینکه ممکن بود من نیز مانند «ملیسا» امشب عروس باشم . پس حالا دختر بزرگی شده‌ام ؟
شبی هم خواهد آمد که همه این مردم بخاطر من بزم آریند و پیرامون من نی بزنند و آواز بخوانند . مرا نیز درین گردونه آراسته بگل بنشانند و از زیر شاخه های زیتون بسوی خانه شوهرم ببرند .
آنشب مثل امشب ملیسا ، شوهرم جامه از تن من برخواهد گرفت و مرا با راز عشق و مستی آشنا خواهد کرد . بعدها نیز کودکان فراوان از پستان من شیر خواهند خورد و بزرگ خواهند شد .

راز

فردای آنشب بدیدنش رفتم . وقتیکه همدیگر را دیدیم ، هر دو سرخ شدیم . «ملیسا» مرا به اطاق خویش برد تا تنها باشیم .
میخواستم خیلی چیزها از او بپرسم . اما همینکه او را دیدم همه گفتنیها از یادم رفت . حتی جرأت آن نیافتم که خود را بگردنش آویزم . گوئی دیدار کمر بند او مرا میترسانید .
در شگفت بودم که هیچ چیز در چهره اش عوض نشده ، و با اینهمه ازدوش تاکنون اینهمه راز نهان آموخته است .
ناگهان روی زانوانش نشستم و در آغوشش گرفتم و آهسته از او راز پنهان پرسیدم . او نیز گونه بر گونه ام نهاد و همه چیز را برایم گفت .

دیدگان ماه

شب ، گیسوان زنان هم‌رنگ شاخه های درختان است . دیشب از کنار جویبار میگذشتم ، ناگهان آوازی بگوשמ رسید . فقط آنوقت دانستم که در آنجا دختران جوانی پیرامون هم نشسته‌اند .

پرسیدم : «بیاد که آواز میخوانید؟» گفتند : «بیاد آنانکه از سفر می‌آیند» . یکی چشم براه پدرش بود و دیگری در انتظار برادرش . ولی آنکه بیاد نامزدش بود از همه بیقرارتر بود .

برای سفر کردگان تاجهای گل ساخته و آنها را با برگهای خرما آراسته بودند و بیاد ایشان دست در دست هم آواز میخواندند .

من هم‌چنان افسرده و نومیدی در کنار جویبار میرفتم و بفکر تنهایی خویش بودم ؛ ولی چون پیرامون خود نگریستم ماه را دیدم که از پس شاخه های درختان بمن مینگریست و چشمک میزد .

ترانه

« - ای جنگل زیبا ، دلدار مرا که بنا بود بدینجا آید ، ندیدی؟
 « - چرا ، دیدمش که از اینجا گذشت و بسوی دشت رفت .

« - ای دشت خاموش ، محبوبهٔ مرا ندیدی ؟
« - چرا ! کنار جویبار را گرفت و براه افتاد .
« - ای جویبار گذران ، با دلبر من چه کردی ؟
« - نمیدانم . نیمه راه از من کناره گرفت و بسمت
جاده رفت .

« - ای جادهٔ پهناور ، لابد هنوز یارم مصاحب
تست ؟

« - حیف ! اندکی پیش مرا ترك گفت و راه
باريك شهر را در پیش گرفت .
« - تو چطور ، ای راه سفید شهر ؟ زیبای مرا
بکجا رساندی ؟

« - نمیدانی ، و گرنه از من خرسند خواهی شد .
او را بکوچهٔ زرینی که به «سارد» می‌رود بردم .

« - اوه ! ای کوچهٔ زرین ، لابد هنوز دلدارم
با پاهای برهنه‌اش بر روی تو می‌خرامد ؟

« - نه ! زیرا چند لحظه پیش وارد کاخ پادشاه شد .

« - ای کاخ ، ای قبلهٔ روی زمین ؛ دلدار مرا
بمن بازده !

« - ببین : دلبرت حالا سرا پا غرق جواهر است .
برگردن خود گردن بند گرانبها آویخته و گیسوانش را
با تاجی از الماس و زمرد آراسته ؛ دوبازوی مردانه نیز
او را در بر گرفته است . خیال میکنی اینهمه را بخاطر تو
ترك خواهد گفت ؟»

شبان

بیائید با هم بمیان سبزه ها رویم و درزیر درختان
گردش کنیم . از کندوهای زنبوران ، عسل برداریم و با
شاخه های نازک برای ملخها دام بگسترانیم .
بیائید بسراغ «لوکاس» که گله گوسپندان پدرش
را در دامنه های پرسیایه «تاوروس» میچراند برویم ، حتماً
قدحی از شیر گوسفندانش به ما خواهد داد .

از هم اکنون نوای نی او را میشنوم . نمیدانید
چه نی زن چیره دستی است ! ببینید : سگها و گوسفندان
خویش را درکنار هم گرد آورده و خود نیز به درختی
تکیه زده است . راستی بنظر شما شبان من هم چون
«آدونیس» زیبا نیست ؟

لوکاس ، بما شیر بده . درعوض ما هم ازاین
انجیر ها که محصول درختان خانگی است بتو خواهیم
داد . خودمان نیز مدتی پیش تو خواهیم ماند .

ارمغان

این حلقه گل را که با دست خود فراهم آورده ام،
به «آرتمیس» هدیه نمیکنم ، هرچند که آرتمیس مرا
هنگام زادن پرستاری میکند .
به «آتنا» هم ارمغان نمیدهم ، با اینکه سراپای

این الهه از زروعاج ساخته شده است ، و دردست خود سیبی دارد که دل پرندگان پیوسته بهوای آن در تپش است .
نه ! این حلقه گل را به «آفرودیت» میدهم که در دلم او را میپرستم ، زیرا تنها او میتواند لبان مرا باطعم بوسه آشنا کند و پیاس آنکه این گلهای سرخ را ارمغانش میکند راز عشق و هوس را بمن بیاموزد .
ولی بلند نمیگویم که از او چه تقاضا دارم ، روی پنجه پا برمیخیزم تا خواهش خود را آهسته از شکاف درخت در گوشش بگویم .

یار کیدل

باران تا بامدادان فرونشست ، و «سلنیس» زیبا که آمده بود تا بامن نخ بریسد از بیم آنکه جامه‌اش گل آلوده شود در نزد من ماند ؛ ناچار ما هر دو در بستری کوچک خفتیم .
وقتی که دختران باهم بیستر روند ، خواب بیدار میماند . سلنیس از من پرسید : «بیلیتیس ، راست بگو : که را دوست داری ؟»

پاسخش ندادم ، اما او دهانش را نزدیکتر آورد و گفت : «میدانم دلدادۀ که هستی . دیدگانت را برهم گذار و مرا لوکاس پندار» . بخنده گفتم : «مگر نمیبینم که تو دختری بیش نیستی ؟» گفت : «نه ! اگر دیدگانت را برهم نهی ، من برای تو همان لوکاس خواهم بود . بین این بازوان لوکاس است . اینهم لبان اوست» . آنوقت

من مژه برهم گذاشتم و با خیال لوکاس بخوابی شیرین
رفتم .

نذر

همه در آب شستشو کردیم و بآئین مذهبی جامه
بنفش پوشیدیم ، آنگاه شاخه های زیتون را که در دست
داشتیم بسوی زمین خم کردیم و گفتیم :
«ای پرسفونه ، ای الهه مرگ و تاریکی ، ای
ملکه ترشروی دیار خاموشان ، بسخنان ما گوش کن :
«کوخلیس ، دختر «تراسیماخوس» سخت بیمار
است ، ولی تو بدین زودی او را بنزد خویش مخوان .
میدانی که بهر حال از چنگ تو نخواهد گریخت ، واگر
امروز نباشد بناچار روزی دگر مثل همه رهسپار دیارتو
خواهد شد .

« اما ، ای الهه ناپیدا ! بدین شتاب او را بیدار
خویش مبر . طفلک هنوز دوشیزه ای بیش نیست و آرزوها
دارد . امروز مدتی دراز گریست و از ما خواست که نزد
تو برایش دعا کنیم . اگر خواهش ما را بپذیری ، سه
گوسپند سیاه و پشم نچیده نذر تو خواهیم کرد » .

قهر و اشتی

چون هر دو دوستش داشتیم ، قرار گذاشتیم بر سر
او بازی کنیم تا هر کس بیازد دل از مهرش برگیرد .

بازی پرهیجانی بود و همه دختران آشنا که شاهد آن بودند، مدت‌ها داستان آنرا همه‌جا بازگفتند. اول او نشان «کوکلوپ» آورد که از بازی‌های برنده بود. اما من نشان «سولون» آوردم که از آن برنده‌تر بود. سپس او نشان کالیبوس آورد. فریاد از همه برخاست، زیرا من دیگر جز یک امید برای بردن نداشتم.

رنگم پریده بود و دلم سخت می‌تپید. با دستی لرزان قاب را چرخاندم و برزمین افکندم. نشان «آفرودیت» آمد. همه فریاد زدند: «چه اقبالی! بیلیتیس، محبوب تو تنها مال تست». اما چون رنگ پریده و اندام لرزان رقیب را دیدم، سردرگوشش نهادم و آهسته بدو گفتم: «گریه مکن، از خودش خواهیم پرسید که کدام را بیشتر دوست دارد».

دوک

مادرم از من خواسته است که همه روز را پشم‌ریسی کنم. خواهرانم همه اینجایند، و چون میدانند که دوستشان ندارم آهسته با هم سخن می‌گویند. اما من در گوشه‌ای خاموش سرگرم رشتنم.

ای دوک، حالا که با تو تنهاییم، بگذار بتو راز دل گویم، زیرا صورت تو بچهره پیرزنان بسیار شبیه است. گوش کن: اگر از خود اختیار داشتم، حالا در اینجا نبودم تا در سایه دیوار بافسردگی نخریسی کنم.

اکنون در دامنهٔ پر گل «تاوروس» روی بنفشه های بهاری
خفته بودم .

چون محبوب من فقیرتر از من است ، مادرم حاضر
بزناشوئی ما نیست . اما من بتو میگویم : یا هرگز شب
زفاف را نخواهم دید، یا تنها او مرا از آستان اطاق عروسی
بدرون خواهد برد .

نی

«لوکاس» شاخهٔ نی زیبائی را تراش داده و دو
نیمهٔ آنرا با مومی که در دهان من از شهد شیرین تر است
بهم چسبانده است .

قرار است با این نی بمن نی زنی آموزد . من در
کنارش نشسته ام ، اما دلم سخت می تپد . لوکاس چنان
شیرین و آهسته نی میزند که گوئی صدایش از میان ابرها
بگوشم میرسد .

با اینهمه آنقدر نزدیک یکدیگریم که هیچ سخنی
برای گفتن نداریم . تنها نغمه های نی ما باهم در گفتگویند
و گاه نیز لبهایمان در روی نی می پیوندند .

ولی دیگر دیروقت است . قورباغه ها که شباهنگام
از آب بدر می آیند بخواندن پرداخته اند . مادرم هرگز باور
نخواهد کرد که اینهمه وقت در جستجوی کمر بند گمشده
خود بوده ام .

گیسو

بمن گفت : «دیشب ترا در خواب دیدم که گیسوان
سیاهت را بر گردنم حلقه کرده و روی سینه‌ام افکنده بودی.
» خواستم دستی بر آنها کشم ، ناگهان دریافتم که
این گیسو از خود من است ! آنوقت فهمیدم که نه تنها
گیسوان ما ، بلکه لبهایمان نیز چون دو شاخهٔ نهال وحشی
که از يك ریشه سر برزده باشند بهم پیوسته‌اند .
» از آن پس اندام ما سراپا بهم آمیخت ، چنانکه
من بصورت تو درآمدم و تو نیز چون خون تن من ، جزئی
از من شدی» .

این بگفت و دستش را بمهربانی بر شانهٔ من نهاد و
چنان در چشمانم نگرینست که بی‌اختیار دیده بزیر افکندم
و لرزشی از هوس سراپایم را فراگرفت .

سجام

وقتیکه بیدار لوکاس رفتم ، پیراهنی نازک در
برداشتم که تنها یکی از دوپستانم را فروپوشیده بود ، زیرا
هوا آنقدر گرم بود که جامهٔ دیگر برتن نمیتوانستم کرد .
بمن گفت : «بگذار بقالب پستان زیبایت جامی
بسازم» . آنگاه مستی خاك نرم برداشت و آنرا با آب خنك
چشمه درآمیخت و بر روی پستانم نهاد و فشرد . چندان
سرد بود که نزدیک بود از هوش بدر روم .

گل را که بشکل پستان من درآمده بود در آفتاب
 نهاد و چون خشک شد آنقدر گلبرگهای سرخ بر آن فشرد
 تا جام رنگ پستان من گرفت .
 آنگاه من و او کنار چشمه‌ای که خانه پریان است
 رفتیم و جام را که پر از گل‌های شب‌بو کرده بودیم در آن
 افکندیم .

گل‌های سرخ

هنگامیکه شب فرامیرسد ، دنیا مال ما و مال
 خدایانست . من ولو کاس با پای برهنه از میان کشتزاران
 بکنار چشمه‌ها و از درون جنگلهای تاریک بسوی چمنزارها
 میدویم و بیم آنکه کسی ما را ببیند نداریم .

اختران زیبا در آسمان نیلگون بدرخشش درمی‌آیند
 تا راه ما را روشن کنند . گاه نیز زیرشاخه‌های کوتاه
 درختان ، غزالان نیم خفته بصدای پای ما بیدار میشوند و
 میگریزند .

ولی از همه جا دلپذیرتر گوشه‌ای از جنگل است
 که تنها من و او آنرا میشناسیم . در آنجا همیشه بوته گل
 سرخی سرگرم عطر فشانی است .

من از عطر این گل سرمست میشوم ، زیرا هیچ
 چیز در روی زمین آسمانی‌تر از عطر گل‌ها بهنگام شب
 نیست . ولی راستی چرا شبهائیکه تنها بودم مستی عطر
 گل‌های سرخ را چنین احساس نمیکردم ؟

پشیمانی

نخست پاسخش ندادم ، زیرا گونه‌هایم از شرم
گلگون شده بود و دلم چنان می‌تپید که گوئی میخواست
از سینه‌ام بدر آید .

سپس در برابرش پایداری کردم . فریاد زدم :
« نه ! نه ! » و سرم را واپس بردم تا بوسه اولبانم را نیالاید .
چون چنین دید پوزش خواست و بسادگی
بوسه‌ای بر گیسوانم نهاد ، و پیش از آنکه دم گرمش را بر
چهره خود احساس کنم رفت . حالا تنها هستم .
به جای قدمهای او و بچنگ خاموش نگاه میکنم .
انگشتانم را از خشم بهم میفشارم تا گونه‌ام را نخرانند ،
و سرم را میان علفها میبرم تا کسی فریادهای پشیمانی مرا
نشنود .

خواب ناتمام

چون کبکی که در دامان کهسار بخواب رود
میان چمن‌ها خفته بودم . نسیم ملایم وزمزمه آب و آرامش
شب مرا در خواب خوش فروبرده بود .
بیخبرانه خفته بودم . ناگهان بیدار شدم ، فریاد
زدم و گریستم ، و تا آنجا که توانستم پایداری کردم . اما
خیلی دیر شده بود . آخر بازوان کودکی ناتوان در برابر
نیروی مردی جوان چه میتوانند کرد ؟

دیگر مرا ترك نگفت . بعکس سخت‌تر در آغوش
خویشم فشرد ، و ناگهان من زمین و سبزه و درخت را
فراموش کردم ، زیرا دیگر بجز برق دیدگان او چیزی
ندیدم .

بُرمان رخت شوی

رخت شویان ! بکسی مگوئید که مرا در اینجا
دیده‌اید . من راز خویش را بدست شما میسپارم ، اما شما
آنرا با کسی بازگو مکنید . مگوئید که چه چیز را میان
پیراهن و سینه‌ام پنهان کردم بودم تا برای شما آورم .
بینید : دلم مثل دل جوجه‌ای هراسان در تپش
است . نمیدانم چطور جرئت کنم و رازم را بشما بگویم ...
... آخر این چیزی که برایتان آورده‌ام ، تکه‌ای
از جامه زبرین من است . آن تکه‌ای است که هیچ کس
نباید آنرا ببیند .

براین پارچه لکه هائی است که از آنچه گذشته
خبر میدهد . ولی به آپولون سوگند که من درین ماجرا
گناهی نداشتم ، زیرا تا آنجا که میتوانستم از خود دفاع
کردم . اما همیشه مردی که تشنه هوس است ، از ما
زورمندتر است .

این جامه را خوب بشوئید و برای تمیز کردن آن
از آهک و نمک مضایقه مکنید . من همین امشب از طرف
شما چهار سکه درپای مجسمه «آفرودیت» خواهم گذاشت .
شاید هم حتی يك درهم بگذارم .

وقتیکه بازگشت

وقتیکه بازگشت ، چهره‌ام را با دودست پوشیدم.
بمن گفت: «مترس ! آخر کسی که بوسه ما را ندیده‌است».
گفتم : «چطور کسی ندیده ؟ مگر نمیدانی که بوسه ما را
شب دید و بماء خبر داد ؟

«شب دید و بماء و ستارگان و سپیده صبحدم گفت.
ماه بدریاچه تافت و راز ما را با آن درمیان نهاد . دریاچه
نیز سردرگوش پاروی کرجی بان گذاشت و او را از این
سر آگاه کرد .

« پارو رازنهان را بقایق و قایق به ماهیگیر گفت.
باز اگر این سر پیش ماهیگیر مانده بود جای بیم نبود ،
اما ماهیگیر نیز آنرا با زنی درمیان نهاد .
« ماهیگیر این راز را بزنی گفت . فردا مادر من
و همه مردم یونان از آن آگاه خواهند شد » .

بیل‌تیس

زنی جامهٔ سپید پشمین میپوشد ؛ دیگری پیراهنی
از ابریشم زربفت برتن میکند ؛ سومی خویش را بگل و
برگ و شکوفه میآراید .

ولی من جز برهنه نمیتوانم زیست . تو نیز اگر
خواهان منی ، مرا چنانکه هستم بی جامه و پیرایه دربرگیر.
بین : گیسوان من با هیچ روغنی سیاه نشده ، و

سرخی لبانم هرگز رنگ آرایش نگرفته . زلفان من نیز
که حلقه حلقه برشانه‌ام ریخته از روز نخست چنین بوده
است .

مرا بهمان سان که مادرم در يك شب عشق وهوس
پدید آورد دربر گیر ، واگر چنینم پسندیدی مرا نیز از این
راز آگاه کن .

خانه عشق

خانه كوچك اوبيگمان زيباترين خانه روى زمين
است ، هر چند چهار ديوار گلين و سقفى از شاخه هاى
خشك درختان بيش ندارد .

اما من اين خانه را دوست دارم ، زيرا از وقتيكه
شبهها سرد شده ، من و اواز درون جنگل بدانجا پناه ميبريم ،
و شاديم كه شب هر قدر سردتر باشد درازتر است .

هر بامدادان كه خورشيد سر برميزند ، من تازه
اثر خستگى دوشين را احساس ميكنم . با دلى پرتيش بدو
مينگرم كه سینه بسینه من نهاده وهمچو من روپوش پشمين
را بخود پيچيده است . اما ناگهان وى ديده ميگشايد و
چنان تنگ در برم ميگيرد كه گوئى ميخواهد اندام ناتوانم
را درهم شكند . با اينهمه هر باره من در آغوش او دنيا و
هر چه را كه در آن است فراموش ميكنم ، و حتى لحظه‌اى
فراميرسد كه اگر هر چهار بندم را از هم بگسلند از عالم
بيخبرى بخويش نميايم .

نامه‌گشده

چه بدبختی! نامه‌اش را گم کرده‌ام. زیر پیراهنم
پنهانش کرده بودم، ولی بیگمان در جایی بر زمین افتاده
است.

باید از همان راه که آمده‌ام باز گردم تا پیدایش
کنم، زیرا اگر دیگری آنرا بیابد راز مرا بمادرم خواهد
گفت و مادرم پیش روی همه تازیانه‌ام خواهد زد.
باز اگر مردی این نامه را بیابد جای نگرانی
نیست، زیرا یا خودش آنرا بمن باز خواهد داد و یا من،
بدان وسیله که میدانم، نامه را از او خواهم گرفت.
اما اگر زنی نامه را جسته باشد، پناه بر خدا! یا آنرا
برای همه مردم خواهد خواند، و یا محبوب مرا از دستم
خواهد گرفت.

تراز

- «شب چنان تیره‌ست که هیچ‌جا را نمیتوانم دید.
- در این صورت در تاریکی راه خطا خواهی
رفت و در جنگل گم خواهی شد.
- صدای آبخار چنان بلند است که هیچ چیز را
نمیتوانم شنید.
- در این صورت صدای یارت نیز بگوشت نخواهد
رسید.
- بوی گلها چنانم مست کرده که دامنم از دست
رفته است.

– پس چگونه خواهی توانست او را ، اگر هم از
کنارت بگذرد ، بشناسی ؟

– « چه اشتباهی ! مگر نه هم اکنون که محبوبم
در آنسوی کوهسار است ، چهره اش را میبینم و صدایش
را میشنوم و دم گرمش را چنانکه گوئی در کنارم ایستاده
است احساس میکنم ؟ »

بمان

« هنگامیکه آب جویبارها تا قله های پر برف
کوهساران بالا رود ، هنگامیکه دانه های گندم را در دل
امواج دریا فشاندند ،

« هنگامیکه درختان سرو از میان دریاچه ها و
بوته های نیلوفر از درون تخته سنگها سر بدر کنند ،
هنگامیکه خورشید خاموش شود و ماه بر روی علفها
فرود افتد ،

« فقط آنوقت است که دل بزنی دیگر خواهیم داد
و ترا ، ای بیلیتیس ، که مایه زندگی و فروغ دل منی ،
فراموش خواهیم کرد » .

همه این حرفها را بمن گفت . با زبان خودش
گفت . حالا دیگر هرچه جز او در جهان است برایم هیچ
است ، زیرا هیچکس نیست که خوشبختیش با سعادت من
برابری کند !

شب

اکنون منم که بدنبال او میروم . هر نیمه شب
آهسته از خانه بدر می‌آیم و راهی دراز می‌پیمایم تا به
چمنزاری که او در آن خفته است برسم .
گاه مدتی آرام و خاموش بتماشای چهره‌اش
می‌ایستم ، سپس آهسته لبانم را نزدیک می‌برم تا بر دم‌گردنش
بوسه زنم .

گاه نیز بیدرنگ خویشتن را در آغوش
می‌افکنم و تنگ در برش می‌گیرم تا چون بیدار شود یارای
برخاستن نداشته باشد . بناچار دست از تلاش برمیدارد و
تا بامدادان بامن بی‌بازی دل‌پذیری می‌گذراند .

اوه ! چه زود سپیده صبح دمیده ..! ای روشنائی
حسود ، پس دیار شب جاودان کجاست تا دلدادگان بدان
پناه برند و آنچنان مشغول‌هم باشند که نام ترا نیز فراموش
کنند ؟

گواره

بخواب طفلکم ؛ مگر نمیدانی که از «سارد»
برایت بازیچه واز « بابل » جامه ابریشمین خواسته‌ام ؟
بخواب ، بچه بیل‌تیس . آخر تو دختر پادشاه عشق هستی !
ببین : درختان جنگل پایه‌های کاخ پرشکوه تو و سروهای
بلند ستونهای این کاخند . شاخه‌های درختان نیز بر بالای
سرت سقفی زیبا پرداخته‌اند .

بخواب دختر کم ؛ برای اینکه خورشید بیدارت

نکند دریا را نگاهبانش خواهم کرد . بکبوتران عاشق نیز
پیام خواهم داد که از کنارت نگذرند تا نسیم بالهای
سبکشان آزارت ندهد .

دختر من ، وقتیکه دیدگانت را از خواب ناز
گشودی ، بمن بگو که میخواهی در دشت باشی یا در شهر ،
یا در کوهساران یا در ماه ، یا در آنجا که تنها خدایان
سپید جامه حق زیستن دارند ؟

مرک پریان

در جنگل پوشیده از برف میرفتم و گیسوانم با
دست باد سرد زمستان پریشان میشد . من افسرده بودم و
همه جا نیز افسرده بود .

به پیر مردی برخورددم . پرسید : « در پی چه
هستی ؟ » گفتم : « بدنبال دیوان جنگل آمده ام ، زیرا پریان
بمن روی نشان نمیدهند » . بتلخی گفت : « بیهوده جستجو
مکن . دیوان جنگل همه مردند .

دیوان همه مردند ، و پریان نیز سی سال بود
زمستانی چنین سرد پدید نیامده بود . سرما همه درختان
جنگل را کشت ، پریان و دیوان نیز از بیخانگی جان
سپردند . بیا تا گورشان را نشانت دهم » .

سپس با چوبی که در دست داشت ، یخی را که
بر روی چشمه ای بود شکست . پیش از این ، این چشمه خانه
پریان برهنه جنگل بود که در خاموشی شب آواز
میخواندند . ولی دیگر آوازی از ایشان شنیده نمیشد ،
زیرا پریان جنگل نیز مثل عشق من مرده بودند .